

افسانه‌ی تازه

مبجید راستی

قصه‌ی

چهل دزد و

یک قالیچه!



دزد اوّلی قالیچه را برداشت و گفت: «اوّل خودم دیدم.
پس قالیچه مال من است.»
دزد دومی گفت: «نه. اوّل خودم دیدم. مال من است.»
دزد سومی هم گفت: «مال من است.»
دزد دهمی و بیستمی و سی‌امی و چهلمی هم گفتند:
«مال من است.»

یکی بود، یکی نبود. چهل تا دزدِ خانه به‌دوش بودند که خانه‌ای نداشتند. آن‌ها هر روز دزدکی به جایی می‌رفتند و چیزی می‌دزدیدند. تا این که یک روز یک قالیچه دزدیدند. آن‌ها نمی‌دانستند که آن، یک قالیچه‌ی پرنده است. هر کدام از دزدها می‌خواست آن را برای خودش بردارد.

شماره ۴
قصه‌های

۱۸

۱۳۹۱

دزدها به جان هم افتادند، چهل نفری داد زدند و گفتند: «مال من است. مال من است!»

قالیچه‌ی پرنده نمی‌خواست توی خانه‌ی هیچ کدام از دزدها باشد. دزدها خسته که شدند، دست از دعوا کشیدند.

اولی گفت: «بیایید دیگر دعوا نکنیم.»

بقیه پرسیدند: «پس چی کار کنیم؟»

دزد اولی جواب داد: «فکر کنیم.»

چهل دزد با هم فکر کردند. فکرهایشان را روی هم ریختند. قرار شد روز اول، دزد اولی قالیچه را به خانه‌اش ببرد. روز دوم، دزد دومی. روز سوم، دزد سومی و تا آخر که روز چهارم، دزد چهارمی ببرد.

دزد اولی با خوش حالی قالیچه را زد زیر بغل و گفت: «پس امروز قالیچه را من می‌برم.»



یک مرتبه دزدها گفتند: «نه نمی‌شود!»

اولی پرسید: «چرا نمی‌شود؟»

دزد دومی گفت: «رفیقی گفته‌اند. دوستی گفته‌اند. قالیچه را من برایت می‌آورم.»

سومی گفت: «نه. من می‌آورم.»

تا رسید به دزد چهارمی که گفت: «نه. من می‌آورم.»

قالیچه‌ی پرنده می‌دید آن‌ها برای هر چیز با هم دعوا می‌کنند. دزدها ماندند چه کار بکنند.

دزد چهارمی گفت: «اصلاً یک کار دیگر می‌کنیم!»

همه پرسیدند: «چه کار دیگری؟»

دزد چهارمی جواب داد: «به جای این که هر روز یکی از ما قالیچه را به خانه‌مان ببریم، می‌رویم و خانه‌مان را به این جامی آوریم.»

دزدها خوش حال شدند و از شادی دور خودشان چرخیدند. بعد هم قالیچه را روی زمین گذاشتند و به طرف خانه‌هاشان دویدند.

وقتی دزدها رفتند، قالیچه‌ی پرنده که لوله شده بود، باز شد. بعد هم پرواز کرد و رفت.

دزدها بدو بدو آمدند. تازه یادشان افتاده بود که آن‌ها دزدهای خانه به‌دوش‌اند. وقتی همه آمدند. خندیدند و به هم گفتند: «ما که خانه نداریم!»

بعد دنبال قالیچه گشتند. اما قالیچه را ندیدند!

دزدها چپ‌چپ همدیگر را نگاه کردند.

دزد اولی خیال کرد، دزد دومی قالیچه را دزدیده است.

دزد دومی خیال کرد کار سومی است. و همین‌طور تا آخر!

دزدها نزدیک بود دوباره با هم دعوا کنند. یکی گفت: «بهتر است خانه‌ها را بگردیم.»

آن‌وقت شروع کردند به گشتن خانه‌ها. خانه‌ها روی دوششان بود. یکی خورجین بود. یکی گونی بود. یکی بقچه بود. خانه‌ی اول را گشتند. خانه‌ی دوم را گشتند. اما خانه‌ی سوم را گشتند تا رسیدند به خانه‌ی چهارم؛ اما قالیچه را پیدا نکردند!

چهل دزد دور هم جمع شدند و گفتند: «نیست که نیست!»

یک مرتبه، قالیچه‌ی پرنده از بالای سرشان گفت: «دنبال من می‌گردید؟ من این‌جا هستم!»

دزدها تندی سرشان را بلند کردند و سرهایشان به هم خوردند و چهل تا سر شکست.

قالیچه‌ی پرنده گفت: «سر شکسته را باید رفت و بست. چهل تا دزد رفتند تا سر شکسته‌شان را ببندند. قالیچه‌ی پرنده هم توی آسمان چرخی زد و رفت. رفت و رفت و رفت...!»